

دانلود رمان من یک ملکه ام

دانلود رمان های نیلوفر لاری

رمان عاشقانه ، رمان درام ، رمان رئالیسم جادویی ، رمان ماورایی

، رمان ماجراجویی ، رمان معمایی

"دوستت دارم و از تو می ترسم!

قله های بلند

دره های عمیق تری دارند عزیز من

تو را دوست دارم

و از تو می ترسم!

این کوه اگر مرا نکشد

سربلندم می کند... "

مهسا چراغعلی

فصل یک

"مزرعه مهین"

دمدمه‌های غروب بود که سه اسب سوار جوان به موازات هم به روی آن تپه رسیدند. جایی که می‌توانست توقفگاه مناسبی برای تماشای منظره‌ی زیبای پیش‌رویشان باشد.

اما یکی‌شان آنقدر خسته و بی‌حوصله بود که حتی توجهی بهش نداشت و به آن مثل یک تصویر تکراری دل‌آزار نگاه میکرد. آن دیگری هم اگر چه نگاهش به آسمان غروب‌گرفته بود اما معلوم بود حواسش جای دیگری پرت است و به افکار توی سرش می‌اندیشد.

و جوان دیگر وقتی داشت از قمقمه‌اش آب مینوشید خطاب به دو سوار همراهش گفت

_چیزی که شکار نکردیم اگلا بیاین همین جا آتیشی روشن کنیم و سوسیس‌ها رو به سیخ بکشیم و یه آبجویی هم بزنیم.

دو اسب‌سوار جوان همراهش زیر لب غرغر نامفهومی کردند و بعد آنکه محاسن و چشمان روشن‌تری داشت و با لباس کابوی خود متمایزتر از دو نفر دیگر بود، دستی روی یال اسب ابلق سیاهش که لکه‌های سفید زیبایی روی پیشانی و پاها و بدنش داشت کشید و غرولندکنان گفت

_برای اولین بار دارم دست خالی از جنگل برمیگردم. اگه تو و هومن یهو شلوغش نمیکردین نعلش اون نره آهو الان کفل اسبم افتاده بود.

روی سخنش با مازیار بود و او بی‌آنکه بخواهد چیزی را گردن بگیرد با قیافه بی‌گناه و حق به جانبی گفت:

_تو هم اگه روح اون دختره «سبزه» رو دیده بودی میریدی به خودت!

ونداد یک نگاه ناباور و عاقل اندر سفیه بهش کرد و سر تکان داد و با غیظی درآمده گفت

_آدم متوهمو چی؟ سگ گا...

مازیار از تک و تا نیفتاد و همچنان داشت روی ادعای عجیب خودش پافشاری میکرد

_متوهم چیه؟ یهو دیدم یه چی جلو روم سبز شد! هم شبیه آدمیزادا بود هم نبود! ولی حاضرم قسم بخورم روح نبود! خودش بود. یه دختر سرتاپا سبز پوش! هومن هم دیدش! مگه نه؟ د یالله یه چیزی بگو.

و با حالتی متوقعانه نگاه به هومن کرد و منتظر بود که او تاییدش کند. هومن که تا آن لحظه ساکت مانده بود و با کسالت داشت به بگومگویشان گوش میداد درحالیکه با کشیدن نرم و یواش افسار

اسبش کمی باعث تحرک و تکانه‌های آرام درجایش میشد از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و به طعنه گفت
_منم اگه گل کشیده بودم «سبزه» که هیچی روح خُرزو خان برره رو هم تو جنگل میدیدم .

ونداد در واکنش به حرفهای هومن پوزخندی زد و بعد دهانه‌ی اسبش را کشید و در آن خنکای دلچسب کوهستانی پیشاپیشان به حرکت افتاد

و متعاقب با او دو اسب‌سوار دیگر هم با فاصله‌ای کم پشت‌سورش به راه افتادند. کمی بعد به رودخانه‌ی "قلالو" رسیدند و برای اینکه راهشان به دهکده‌ی توریستی در حال احداثشان نزدیک‌تر شود به جای دور زدن آن تصمیم گرفتند از روی پل چوبی پوسیده و نه چندان مستحکمش به نوبت و با احتیاط رد شوند. هرچند مازیار از ترس سقوطش بی‌خودی جنجال راه انداخته و باعث ارباب اسبش نیز شده بود و داشت کار عبورش را سخت‌تر میکرد اما به هر حال او هم به سلامت به آن سمت پل رسید. حالا تقریباً وارد حریم مزرعه‌ی لم‌یزرع و خالی مه‌بن شده بودند.

...تا چشم کار میکرد درخت بود و علفهای هرز و بوته‌های خاردار و صخره! مازیار یک نگاه به ساختمان سوت و کور و خالی از سکنه‌ی پیش رویشان انداخت و گفت

– از وقتی اومدم کدیر هر بار که پام میرسید به این مزرعه دلم
میخواست اینجا مال من باشه! لامصب جای خیلی بکر و رویائی‌ایه!
ونداد و هومن در سکوت هنوز داشتند به او گوش میدادند. او
در ادامه گفت

_من اگه جای جهان خان بودم اینجا رو با این جاذبه‌های توریستی
طبیعی‌ش برای ساخت هتل‌م انتخاب میکردم! اینجا با این صخره‌های
عجیب و بلند و این رودخونه‌ی وحشی و جاده‌ی مارپیچش مثل یه
تابلوی نقاشیه!

و بعد از مکثی کوتاه افزود:

_باید تحقیق کنم ببینم فروشیه یا نه؟

هومن با خنده‌ای از سر تمسخر گفت

_بی‌خود به دلت صابون نزن. این مزرعه فروشی نیست! اگه بود
مطمئن باش جهان‌خان تا حالا خریده بودش و نمیداشت حتی
فکرش به سرت بزنه!

مازیار ناخشنودانه شکلکی درآورد و ونداد به نشان تایید سرتکان
داد

_آره! پدرم عاشق این مزرعه است!

مازیار کنجکاوانه پرسید

_صاحبش کیه؟ اینجاییه؟

و از ونداد جواب شنید:

_اصالتا آره! اما سالهاست ساکن تهرانه!

_خب اگه جهان خان اینقدر خاطر این زمینا رو میخواد چرا با یه

پیشنهاد وسوسه‌کننده یارو رو نمیشونه پای میز معامله؟

و بعد دیگر جوابی نشنید. عمدا نشنیده گرفته بودنش یا واقعا

متوجه سوالش نشده بودند؟ سکوتشان کمی مرموز به نظر

میرسید. فکر کرد

"بازم انگار اونا چیزی رو میدونن که من قراره ندونم!"

وقتی داشتند از کنار بوته‌های چند ورکاگوشی پرگل و زیبا با

احتیاط رد میشدند و حواسشان بود که زیر سم اسبهاشان لهشان

نکنند گفت

_من تا به حال اینجا رفت و آمدی ندیدم! انگار صاحبش اینحا رو به

امان خدا ولش کرده و رفته!

_به زودی قراره بیان!

ونداد این را گفت و نیشخندزنان امتداد نگاهش را به هومن

کشید. مازیار باز هم راز نگاه‌های معنی‌دار و لبخندهای

موزیانه‌شان را نفهمیده بود. هومن در دنباله‌ی حرفهای ونداد با
لحنی میان شوخی و جدی افزود:

_ با دخترای یکی از یکی زیباتر شون!

مازیار کمی گیج و گول پرسید

_ از کجا میدونین؟

و بعد انگار که خودش جواب سوالش را پیدا کرده باشد و داشت
از این بابت احساس زرنگی و تیزهوش بودن میکرد به خنده
افتاد

_ اوه! فهمیدم! حتما اون جادوگره پیش‌پیش راپورتشو به شما
داده!

ونداد و هومن با بی‌قیدی خاص خودشان این بار هم جواب سوالش
را ندادند و او پیش خودش به این نتیجه رسید که باید حدسش
درست بوده باشد. مثل همیشه که تا یادش به آن جادوگر مرموز
با آن سیمای عبوس و نگاه‌های یخی‌اش می‌افتاد لرزش می‌گرفت
این بار هم مورمورش شد و توی دلش گفت

"اونا چطوری میتونن راحت باهاش معاشرت کنن!؟"

ونداد بی‌خیال از او و افکارش از کیف همراهش دو قوطی آبجو
بیرون کشید و یکی را برای هومن انداخت که سهم خودش را قبلا
توی جنگل نوشیده بود. مازیار هم برای اینکه از آنها عقب نماند

قوطی آبجوش را از کوله‌اش درآورد و بعد در حین عبور آرام و سلانه‌سلانه از مزرعه‌ی مهبین با آنها به نوشیدنش مشغول شد. اگرچه خنکایش را از دست داده بود اما آنقدر نشاط‌آور و مستی‌بخش بود که رفتار و حرفها و سکوت مرموز دو دوست و همراهش را به زودی فراموش کند.



فصل دو

سمبل شانس

در زندگی هرکسی بعضی روزها هست که شبیه یک اتفاقند. از آن اتفاق‌ها که همیشه نمی‌افتند. یا هرکسی تجربه‌اش نمی‌کند. بعضی از ما اسمش را می‌گذاریم شانس که می‌گویند فقط یک بار در خانه‌ی آدم را میزند. گاهی ممکن است این روزهای خاص از دل یک روز کاملاً عادی متولد شوند و تو از اول نمی‌دانی که یک

اتفاق کاملا ویژه در انتظارت است که قرار است مهم ترین نقطه عطف زندگی خودت و خانواده ات باشد .

درست وقتی که همه چیز شبیه روزهای دیگر به نظر می رسد با تغییر اندکی در جزییات. وسط یک روز گرم و نفسگیر تیرماهی ! درحالی که حواست به کارهای روزمره ات است و مثلا داری آشپزی می کنی یا به یک آهنگ قدیمی گوش می دهی یا به گل های توی پاسیو می رسی یا مثلا داری سعی می کنی که حتی شده به زور چند خطی بنویسی ، سکه ی شانستان پیدا می شود و یکهو می بینی انگار می خواهی یک اتفاق شگرف و عجیب بیفتد و تو با حیرانی از رمزگشایی آن عاجز

می مانی ... سکه ی شانس ما هم توی زیرزمین خانه پیدا شد . روز دهم آزادی بابا از زندان و حبسی که به ناحق کشیده بود! رفته بود توی خرت و پرت هایش دفتر خاطرات جوانی اش را بنا بر دلایل و مقاصد شخصی اش جست و جو کند که آن تکه کاغذ بغدادی ضخیم و نخودی رنگ را که با چیزی شبیه ذغال خط و خطوط و اشکال معنی داری رویش کشیده شده بود از لای کتاب چاپ صد سال پیش طبرستان قدیم که متعلق به پدرش_ سالار خان بود پیدا کرد .

بابا مسرور و هیجان زده و کمی هم غلوآمیز گفته بود

-باور کنین خودش می خواست پیداش کنم .والا من با اون کتاب کاری نداشتم .بیهو خودش از توی چمدون افتاد. تا اومدم برش دارم دیدم لبه ی این کاغذ ازش زده بیرون .وسوسه شده بینم چیه ؟

حتما وقتی کاغذ را برداشت و بازش کرد از دیدن آن خطوط نامفهوم و پررمز و راز شوکه شد و تا دقایقی چند گیج و ویج ماند .بعد با خودش به این نتیجه رسید که آن باید یک نقشه ی گنج باشد .دلایل زیادی وجود داشت که این فرضیه برایش کم کم قوت بیشتری بگیرد و تبدیل به یقین و شهود قلبی شود.

آن نقشه مربوط به زمین های پدری اش می شد .مزرعه ی مه بن جایی در بلندی های کدیروچیزی که روش یک علامت شبیه فلش داشت و به صخره ای اشاره می کرد ، همان تخته سنگی بود که من و خواهرانم تابستان دوسال پیش در سفر چندروزه مان که به اتفاق خانواده به مزرعه ی مه بن داشتیم درحال گشت و گذار پیدایش کرده بودیم .

آفتاب دم ظهر کم کم داشت تمام آشپزخانه را قرق می کرد .نشانه های ویژه بودن آن روز عادی نما ظهور کرده بود ...

و ما ولی دست ها زیر چانه گیج و گنگ نشسته بودیم پشت میز و به بابا نگاه می‌کردیم که به قول خودش در تمام پنجاه و اندی سال عمری که از خدا گرفته هیچ سمبل شانسی بهش رو نکرده بود .

مامان به شوخی به این ادعایش معترض شده بود

–پس شانس ازدواجت با من رو چی می‌گی؟

بابا اعتراض عاشقانه‌ی مامان را با خنده‌ای زیرسبیلی رد کرد . نمی‌دانم شاید هم توی دلش آن را به حساب خودشیفتگی‌اش گذاشته بود . البته در این که مامان و بابا لیلی و مجنون دوران بودند شکی نبود و همه می دانستند آن ها برای رسیدن به هم چه روزگار سختی را از سرگذرانده و چه محنت‌هایی کشیده‌اند و چه عاشقانه تمام این سال ها پای هم مانده‌اند. اما خب دیگر! آن روز و آن لحظه که موقع گفتن این حرف ها نبود. دلش نمی‌خواست بحث مهمش به حاشیه کشیده شود. باید به اصل مطلب می‌پرداختیم و این حرف‌های بی‌ربط در حال حاضر قدری سبکسرانه به نظر می‌رسید و لوثش می‌کرد .

نگاهی زیرچشمی مرتب از بین من و دوخواهر دیگرم می گذشت . هر سه می خواستیم زودتر به یک نتیجه گیری کلی برسیم. اما بابا داشت به جزییات هم با علاقه می‌پرداخت.

نقشه ی گنج را گرفته بود دستش و بی‌توجه به بی‌حوصلگی ما که هنوز قضیه را چندان جدی نگرفته بودیم داشت با هیجان و آب و

تاب زیادی در مورد خطوطی که من و دوخواهر دیگرم هیچی ازش نمی‌فهمیدیم حرف می‌زد. مامان ضمن پاک کردن برنج نیم‌دانه‌ای که قرار بود توی آش دوغ عصرانه‌اش بریزد به حرف‌های بابا گوش می‌داد. گهگاهی انگار که هیچی از حرف‌هایش نفهمیده باشد چشمان سیاهش ریز می‌شد و با حالتی از سردرگمی به دهان بابا خیره می‌ماند. زمانی هم که نسبت به ما چیزهای بیشتری دستگیرش می‌شد لبخندی فخر و شانه می‌زد و بادی به غبغب می‌انداخت و سرتکان می‌داد یعنی که بله متوجه‌ام!

روجا ته پاستیلش را بالا آورده بود. افرای نمی‌دانم چندمین گیلاسی بود که به دهان می‌برد و اصلاً نمی‌دانم حواسش به حرف‌های بابا بود یا نه؟ چای من هم خیلی وقت بود که از دهن افتاده بود اما از ترس این که مبادا به بابا بر بخورد برای عوض کردنش از جا بلند نشدم.

ناگهان بابا از وسط حرف‌هایی که معلوم نبود به آخر رسیده یا نه؟ شوریده و منقلبانه گفت

—من یه تصمیمی گرفتم. البته می‌دونم که باید بیشتر روش فکر کنم... خیلی دوست دارم نظر شما رو هم بدونم.

مامان اولین نفری بود که با چهره‌ای خوش خوشانه لبخندی از سر مهر تقدیمش کرد و گفت

—چه تصمیمی عزیزم؟

نگاه زیرزیرکی دیگری از بین ما گذشت. من نفس بلندی کشیدم و بعد دست هایم را روی میز گذاشتم روجا به لاک پریده ی قرمز و ناخن های کوتاهم پوزخند زد و تا آرنجم را کوبیدم توی پهلوش گفت "آخ" تازه میخواست مثل همیشه شلوغش کند که با نگاه شماتتبار مامان که دستش را خوانده بود ساکت ماند. افرا گیلان به دست منتظر بود تا بابا از تصمیم مهمش برایمان بگوید که با خیال راحت آن یکی را هم بندازد توی دهانش ...

بابا هنوز ایستاده بود. با تمام جدیتش اما کمی مردد به نظر می رسید. من جای پاهایش خسته شده بودم. کاغذ را گذاشت جلوش روی میز. دست هایش را هم. با نگاهی مسلط و جدی چهره ی تک تکمان را از نظر گذراند. نگاه من به چال روی چانه اش بود. افرا یکی از آن چال های زیبا را روی گونه ی چپش داشت و روجا روی گونه ی راستش. چال گونه ی نیما حتی زیباتر هم بود. وقتی می خندید تا ته فرو می رفت. فقط برای من انگار قحطی چال آمده بود.

مامان می گفت

- غصه ی این چال و چوله ها رو نخور عزیزم. عوضش فقط تویی که چشمات آهویی! و به من برده.

بابا می گفت

- بی خودی که سمت رو نداشتیم شوکا!

مامان دست از پاک کردن نیم دانه ها کشیده بود . از سکوت کش
دار بابا مثل ما حوصله اش سر رفت .

– پس چرا نمی گی ؟

افرا غر زد

– تو آشپزخونه پختیم ... نمی شد بریم جلو کولر بشینیم ؟

و دیگر صبر نکرد . گیلان آخر را هم انداخت توی دهانش . بابا
نفس عمیق کشید و بعد دل به دریا زد

– من تصمیم گرفتم که یه مدت بریم مزرعه ی "مه بن" زندگی
کنیم .

تا گفت مزرعه ی مه بن یادم به آن بلندی های سردسیر و پرت و
روز و شب های همیشه مه گرفته و گرگر آتش بخاری هیزمی اش
افتاد و وسط چله ی تابستان لرزم گرفت . مامان دستش را روی
قلبش گذاشت و با حالتی شوکه زده گفت

– پناه بر خدا! شوخی می کنی خسرو جان . مگه نه ؟

بابا قاطعانه گفت

– نه .

افرا که نزدیک بود هسته ی گیلان بیپرد توی حلقش با چشمان به
آب نشسته وسط سرفه هایش گفت

-خانوادگی یعنی ؟

انگار باور نداشت منظور بابا همین بوده باشد . درحالی که بود . من
به جای بابا گفتم

-آره دیگه خانوادگی !

و سرم را توی گوشش کشیدم و با مسخرگی گفتم

-قراره مثل بچه های کوه آلپ زندگی کنیم !

او هم کنار گوشم پچ پچ کرد

-از حالا بگم . گاوا رو باید تو بدوشی . منم تخما رو از زیر ک.و.ن
مرغا و غازا جمع می‌کنم .

و بعد هردو نخودی خندیدیم . بابا مشتش را به نشان اخطار روی
میز کوبید و به ما چشم غره رفت .

روجا سرگشته نگاهی به مامان انداخت و با اعتراض گفت

-مامان . جدی جدی که نمی‌خوایم بریم !؟

مامان دستی روی پیشانی‌اش کشید و درحالی که هنوز انگار
نتوانسته بود خودش را از شوک شنیدن این خبر دربیاورد سوال
روجا را بی‌جواب گذاشت و حیران و زار رو به بابا گفت

-یعنی به خاطر یه تیکه کاغذ که اصلا معلوم نیست چیه و نقاشی هاش چی رو نشون می‌ده و از کجا پیداش شده ؟ تصمیم گرفتی بریم تو کوه زندگی کنیم ؟

بابا با دستش ضربه ای روی کاغذ نواخت و با تاکید گفت

-شک ندارم که این نقشه‌ی گنجه شکوفه ! وقتی بچه بودیم گت بَبام (پدربزرگم) همیشه در موردش با پرجان (پدرم) و عموهام حرف میزد پرجان می گفت شاید قصه و افسانه باشه ...ولی می‌دونم که یکی از عموهام خیلی تلاش کرد و به یه سرنخ‌هایی هم رسید . ولی خب عمرش به دنیا نبود .

مامان به طعنه گفت

-آره یادمه که اون وقتا تو تمام کدیر و کجور در موردش حرف می‌زدن و می‌گفتن تو راه پیدا کردن گنج طلسم شده، یه مار نیشش زد و جونش رو گرفت .می‌گفتن همون ماری که نگهبان اون گنج بود .

ما سه خواهر انگار که داشتیم به یک داستان تخیلی مضحک گوش میکردیم نگاه ناباورانه‌ای به هم انداختیم و یواشکی به هم پوزخند زدیم، بعد من دستهام را روی میز توی هم حلقه کردم و با ژستی متفکرانه گفتم

-چه عجیب ! گنج طلسم شده !

بابا این شایعات را قبول نداشت و نمی‌خواست که زیر بارش برود.
در حالی که به علامت رد این ادعا سرتکان می‌داد گفت :

– این شایعه رو خود گت ببام در آورد که کس دیگه ای خیال برش
نداره بره دنبال اون گنج . چون پیش خودش حدس زده بود که
ممکنه عموم در مورد نقشه‌ی اون گنج به کسی چیزی گفته باشه .

من که هنوز توی فکر بودم با کنجکاوی پرسیدم

– پس چرا دیگه پرجان یا بقیه عموهاتون سعی نکردن برن پیداش
کنن ؟

افرا با لحنی پرتمسخر گفت

– فکر کنم خودشونم شایعه‌ای رو که گت بابا واسه دیگران ساخت
باور کرده بودن و از ترسشون دیگه نرفتن سراغش !

بابا با اخم نگاهش کرد . از حدسیات خود ساخته و تحریفش
خوشش نیامده بود . مامان با آهی از نهاد برآمده گفت

– خب حالا هرچی ؟ ما چرا باید بریم دنبال چیزی که معلوم نیست
اصلا وجود داره یا نه ؟ شاید اصلا تا حالا یکی پیداش کرده باشه و
برش داشته .

افرا گفت

– راست می‌گه .

بابا نچی زد و بعد دستهایش را پشت صندلی گذاشت. اولش مدعی بود که هنوز خودش هم به تصمیمش مطمئن نیست اما حالا معلوم بود که عزمش را برای راضی کردن ما جزم کرده :

—من سالی دوبار به اون جا سر می‌زنم. هیچوقت هیچ نشونی از کند و کاو اون دوروبرا ندیدم. به صفرعلی و قمری هم سپردم که حواسشون به مزرعه باشه. اون جا هنوزم که هنوزم آب از آب تکون نخورده.

مامان که مواظب تن عصبی صدایش بود که بیش از حد بالا نرود کمی عتاب آلود گفت

—اونا این قدر پیرشدن که دیگه حواسشون به خودشون نمیتونه باشه چه برسه به این که بخوان بیای مزرعه‌ی شما باشن .

و از پشت میز بلند شد که برنج را بخیساند. نگاه بابا هم دنبالش رفته بود. برای این که سر از نقشه های بابا دربیاورم پرسیدم

—خب نگفتی بریم اون جا چکار کنیم بابا ؟ این جوری که عالم و آدم خبردار می‌شن واسه پیدا کردن گنج رفتیم . فکر می‌کنی بعد

دولتیا می‌ذارن دستمون به اون گنج برسه ؟

افرا پشت چشم نازک کنان پارازیت ول کرد

—تازه اگه گنجی وجود داشته باشه .

بابا انگار به همه چیزش فکر کرده بود با جوابی حاضر و آماده گفت

-من تازه از زندان آزاد شدم و کارم رو از دست دادم .تو سن و سالی هم نیستی که واسه خودم شغل آزاد دست و پا کنم . به همین بهونه الان بهترین فرصت واسه رفتن از تهرونه .به فامیل و دوست و آشنا می‌گیم که می‌خوایم بریم زمین‌های پدریم رو ببریم زیر کشت! اون جا به بابای من رسیده و الان دیگه مال منه .اون قدر حاصل خیزه که می‌شه سالانه چندین تن گندم ازش برداشت کرد و درآمدش به تنهایی چندین برابر پولیه که اگه همه مون اینجا باهم کار کنیم شاید دربیاریم .

مامان شیر آب را بست و دستان خیسش را با دستمال پارچه‌ای پاک کرد .هنوز در موضع مخالف بود و به نظر می‌رسید بابا برای راضی کردنش کار سختی درپیش دارد .

-پس سهم خواهرات چی میشه؟

بابا بالاخره خودش را روی صندلی کشید . روجا که هنوز درگیر دغدغه‌های خودش بود انگار که حواسش به گفتگوها نیست واگویه‌کنان گفت

-پس مدرسه ام چی میشه ؟

بابا اول جواب روجا را داد .برای این معضل هم فکری داشت .

- غیر حضوری به تحصیل ادامه میدی! تو خونه به کمک خواهرها و برادرت درس می‌خونی و موقع امتحانات که شد من یا برادرت می‌بریمت مدرسه که بتونی امتحان بدی .
روجا با دهانی باز مانده نگاهش کرد . درحالی که بابا داشت بی‌توجه به او جواب مامان را می‌داد .

-خواهرام خودشون می‌دونن که اون زمی‌نا خیلی ارزش مادی ندارن . جای پرت و دور از آبادیه . فکر نمی‌کنم بهش چشم داشتی داشته باشن . ولی باز می‌تونیم سهمشون رو از فروش گندم برایشون بذاریم کنار و اگه گنجی پیدا کردیم اونارو هم بی‌نصیب نذاریم .

افرا ژست جدی و خشکی به خودش داد و انگار که با خودش هم رودرواسی ندارد با لحن اتمام حجت کننده‌ای گفت

-من نمی‌دونم تصمیم شما تا چه حد جدیه بابا . ولی خواهشا دور من یکی رو خط بکشین . چون نمی‌خوام حالا که یه کار خوب واسه خودم پیدا کردم راحت از دست بدمش!
بابا گفت :

_با مدرک فوق لیسانس جامعه‌شناسی شدی معلم یه مهد کودک خصوصی اونم به صورت قراردادی . تو به این می‌گی شغل خوب؟

افرا لپه‌هاش را با حرص پرباد کرد و سرخورده از بار حقارتی که
توی لحن بابا بود گفت

_خب چکار کنم؟ یه جور حرف می‌زنین انگار کار ریخته و من
سلیقه‌ام تو انتخاب بد بود. یا تو اداره کار پارتی کلفت داشتی و
غرورم اجازه نداد که بهش رو بزنی. شما که می‌دونین همین کار
رو هم با بدبختی جور کردم. اگه عمه خورشید با مدیر مهد
دوست نبود که حال‌احالها داشتی این ور و اون ور فرم استخدام
پر می‌کردم.

مامان درحین این‌که داشت دیگ روحی نسبتاً بزرگی که از قبل
واسه آش دوغ از توی انباری برداشته و سردست گذاشته بودش
روی اجاق می‌گذاشت با سرکوفت گفت

_چقدر گفتم یه رشته‌ای بخون که بعد راحت بتونی با مدرکش کار
گیر بیاری. تربیت معلمی! طراح لباسی! حسابداری، زبانی، چیزی
... ولی نه تو پی حرف رفتی نه اون.

و با کفگیرش به من اشاره کرد.

من با بی‌خیالی شانه زدم بالا و بعد برای افرا که از سرزنش شدن
من با خودش بدش نیامده بود شکلکی درآوردم. خب البته همه
می‌دانستند که من چقدر به ادبیات علاقه داشتم و این رشته را
برای دل خودم انتخاب کرده‌ام. افرا مغمومانه گفت:

_ خب رشته‌ی مورد علاقه‌ام بود . دوست داشتم به سهم خودم
تلاش کنم دنیا رو تغییر بدم.

بابا با همان لحن سرزنش‌بار خود باز کوبیدش.

_ تو خیلی هنر داری اول خودت رو تغییر بده . دنیا پیشکش!

افرا براق شد و حق به جانب گفت

_ خودم مگه چشمه؟

و پشت چشمی نازک کرد

_ به این خوبی!

من و روجا به قیافه‌ی مذبح‌خانه‌اش خندیدیم . او رو به هردوتامان
چشم‌غره رفت و گفت :

_ کوفت!

بابا هنوز قصد داشت سعی میکرد که با خودم‌تقاعدش کند

_ فکر می‌کنی با پول چندماه حقوق این‌کار می‌تونی واسه خودت یه
ماشین بخری؟

روجا مثل قاشق نشست پرید وسط .

_ افرا عاشق ۲۰۶ قرمزه!

افرا یکی از شانه‌هایش را انداخت بالا . رفته بود توی فکر یا رویا؟ .
شاید هم داشت توی ذهنش حساب و کتاب می‌کرد . بابا اما منتظر
جواب محاسبه‌ی ذهنی او نماند و از آن‌جا که ریاضی خودش حرف
نداشت زودتر از او جواب را درآورد .

_اگه با حقوق ماهی هشتصد تومن پنج سال کار کنی و هیچیش رو
خرج نکنی می‌تونی یه دویست شیش دست دوم قرمز قسطی
بخری .

افرا انگار که تقصیر محاسبات بابا باشد مایوسانه نالید

_اوه پنج سال!

و با همان قیافه‌ی پنچرش ادامه داد

_ این اصلا منصفانه نیست که این قدر از آرزوهایمون عقب بمونیم
! اون موقع من یه دختر بیست و نه ساله می‌شم و شاید اصلا یه
آرزوی

دیگه داشته باشم و دیگه ۶۰۲ خوشحالم نکنه .

بابا خشنود از تایید ضمنی افرا گفت

_حرف منم همینه ! اگه اون گنجو پیدا کنیم...

مامان سر رو به آسمان کرد و گفت:

_پوووووف!

بابا اهمیتی نداد:

_زندگی همه مون از این رو به اون رو می‌شه! دیگه لازم نیست
واسه رسیدن به آرزو هامون این همه سال صبر کنیم یا که برامون
تبدیل به حسرت بشه!

افرا که تا همین چند دقیقه پیش چیزی را جدی نگرفته بود حالا
انگار که تحت تاثیر وسوسه‌های بابا قرار گرفته و میل به مقاومت
و مخالفت را در خودش از دست داده بود و داشت با شک و
تردید نگاهش می‌کرد. چیزی که بیشتر از همه به این دودلی‌ها
دامن می‌زد هیجان‌زدگی بابا بود و تلاشی که برای راضی کردن ما
داشت. او را هرگز این طور برانگیخته و مصر نسبت به چیزی
ندیده بودیم. بابا هرگز خودش را برای امری محال و غیرمنطقی به
تک و تا نمی‌انداخت. تا یک امری برای خودش مسجل نبود
اصراری برای قانع کردن کسی نداشت.

افرا کمی بعد گلویی صاف کرد و با صدای دورگه‌ای گفت

_ ولی اگه گنجی درکار نباشه چی؟

بابا جوری با اطمینان حرف می‌زد انگار که خواب‌نما شده بود و
بی‌برو برگرد شک نداشت که به زودی به آن گنج دست پیدا
خواهیم کرد.

_من به همه‌تون قول می‌دم که یه گنج خیلی بزرگ اونجا خوابیده .
این یه شانس عجیب و غریبه ! هم می‌تونیم بهش پشت کنیم و یه
عمر به زندگی عادیمون ادامه بدیم . هم می‌تونیم امتحانش کنیم
و ثروتمند بشیم . بسته به هوش و فرصت طلبی خودمون داره !
روجا که حالا داشت باعلاقه به حرف‌های بابا گوش می‌داد ناگهان
گفت

_ می‌تونم از اون طلاهایی که پیدا کردیم یه چیزیش رو بدم به
نازی؟ باباش می‌خواد پاش رو عمل کنه اما پولشون نمی‌رسه!
روجا با این خوش‌قلبی که نسبت به دوستش نشان داد برای
لحظاتی تمام نگاه‌های شیفته و تحسین آمیز خانواده را به خودش
جلب کرد . با نازی از دوران راهنمایی تا حالا که دوسال دبیرستان
را پشت سر گذاشته بودند دوست بود اما ظاهرا قرار نبود
دبیرمشان را باهم توی یک مدرسه بگیرند . بابا بر ایمان
خواب‌هایی دیده بود . مامان قربان صدقه‌اش رفت .

_ دختر قشنگ و مهربونم!

بابا بعد از مدت مدیدی که جدی بود بالاخره لبخند زد .
_ به هرکی خواستیم می‌تونیم کمک کنیم . فقط به شرطی که این
راز بین خودمون بمونه و درموردش با احدی حرف نزنیم .

و نگاه معنی داری به روجا انداخت. معلوم بود که تاکیدش بیشتر روی اوست . چون بین ما کسی دهن لقتر از روجا وجود نداشت . روجا لب گزید و مظلومانه سرتکان داد که یعنی باشه .

رمان من یک ملکه ام به نویسندگی نیلوفر لاری جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net)